محمود فتوحی



سیب پرتابی

(مجموعه شعر)

سیب پرتابی

(مجموعه شعر)



محمود فتوحی

پاییز ۱۳۸۱

کلمه

در آغاز انسان نبود
تنها کلمه بود
آن خدای فصیح و روشن
زلال بود، بی‌رنگ بود
تنها بود
ترسناک بود تنهایی
ترسناک بود زلال
ترسناک بود بیرنگی

کلمه آدم را آفرید
و خود را هدیه‌ی آدم کرد
بشکوه بود در آغاز
آدم تابِ نگاهش را نداشت
نور بود در آغاز
آدم تابِ نگاهش را نداشت

روزی آدم
بر غریبیِ خود گریست
کلمه
حوای نوازش را آفرید
آدم سال‌ها به تماشا ایستاد

روزی آدم
صورت حوا را به ماه تشبیه کرد
و شاعران به‌دنیا آمدند
سیل موران
بر صحرایِ زلالِ زبان
تاختند

آنک کلمه

در کفنی کبود

آنک کلمه

در زنجیر سیاه موران اسیر

ای کلمه! ای خدای زلال در زنجیر

غیبت تو

کلافِ سردرگرمی شده

و اشیاء گستاخی‌ها می‌کنند

فروردین ۱۳۷۹

جغرافیای شعور

امشب شیشه‌های شراب
آشوب می‌کنند
و تو تنها شعر منی
و چشمانت جغرافیای شعور من

کوچه‌باغ چشمانت
چشمه‌سار عسل
و آبشار گیسوانت

شامگاهی شوق‌انگیز
بر شیار شورانگیز گونه‌هات
اشتهای بوسه جاری می‌شود
و از لبانت
شیر و شراب و عسل

بر قلّه‌ی قاف
روبروی باغ عدن می‌نشینم
و هژده هزار سال زیبایی موعود را
به زیر چشم خویش می‌کشم
وقتی
از تو نگاه می‌دزدم

فروردین ۱۳۷۲

پشت زمان

بیا همدم من
بیا تا به پشت زمان
بازگردیم
که از اتهام گناه نخستین
توانی برایم نمانده‌ست

بیا همدم من
که درد غریبی است

در شانه‌هایم
چه درد زمختی
که در بستر سرد تاریخ
قایق برانی
و آغاز و انجام دل را ندانی
و نتوانی هرگز بپرسی
چه ما را به اینجا کشانده است؟

و من از زمان می‌گریزم
به آن انتهای نخستین که بودم
بیایید با هم
به پیش از گناه نخستین گریزیم
به آغاز آرام انجام
و ای‌کاش می‌شد بگوییم
با بچه‌هامان
که تسلیم اجباری آفرینش نباشند

بهمن ۱۳۷۰

خداحافظی

(برای حسن استاد)

آمدی با سلامی پر از بوی پرواز
آن شب از کهکشان در دو چشمت
رودی از نور می‌رفت پرراز
مثل توفان شوق و تبسّم رسیدی
رویِ توفانِ لبخند
در نگاهت خداحافظی شعله می‌زد
ساکی از بغض خون بسته بودی
ما همه
خیس ترس و تماشا و تردید
خنده‌های تو آرامش یک جنون بود

گیسوان تو
توفان آویخته از ماه

ما همه
ایستاده بودیم آینه بود و دریا و دستان مادر
صورتت خیس لبخند بود و تبسّم
ناگهان روی پیشانی روشن تو
طرحِ یک لاله جوشید

ما همه
خیس ترس و تماشا و تردید
با تبسّم تو از زیر دریا گذشتی
ناگهان
نقش لبخند و لاله در آیینه افتاد
ناله و گریه‌ی ما بپاخاست
خنده پاشیدی از شوق بر ما
رفتی و یاد لبخند برجاست

دیماه ۱۳۷۱

مرداب

من از دشت سپیداران
از آن سمت جنون
از متن یک مرداب می‌آیم
دلی پرکینه بر دوشم
عطشناک از میان آب می‌آیم

گلم وقتی طراوت را

به‌سوی آسمان می‌برد

و تشنه دشنه‌ی خورشید

را می‌خورد

لجن در حلقش افشاندی

به‌جای آب

دریغ از آب ای مرداب!

تو خون داغ مرغ تشنه‌ی ما را

به‌جای باده نوشیدی

از این رو مستی ای گنداب

تو گل را

در لجن‌زار دل گندت کفن کردی

هلا مرداب!

چه‌ای ای هیکل سربین؟!

چه‌ای؟ پتیاره!

ای گنداب!

هلا مرداب

اگر وامانده از پایم

اگر از دوستانم مانده

تنهایم

اگر که در گلو بشکسته

آوایم

به جنگت باز می‌آیم

به جنگت باز می‌آیم

تابستان ۱۳۶۸

چشم‌های تشنه

چشم‌های تشنه‌ی زمینیان
از هبوط تا کنون دویده‌اند
درپی کبوتری که راز خاک را
روی سینه‌ی سپید او کشیده‌اند
هان بهوش
ای زمینیان مست
آن پرنده
بر زمین نیاورد نشست
رونق زمین

در پی نهان دویدن است
سرگذشت خاک
بار آرزو به دوش دل کشیدن است
مرگ در رسیدن است
قاصدان که خود حقیقتی ندیده‌اند
از پرنده قصه گفته‌اند
وآن کبوتر سپید
همچنان در آسمان
راز خاک روی سینه‌اش عیان
چشم‌ها هنوز
مست و تشنه می‌دوند
تا کجا و کی؟
چرا؟
پاسخی نمی‌دهند
باش
تاخمار چشم‌های مست را
با غبار خاک بشکنند

اسفند ۱۳۶۹

کاش چشم‌ها دو تا نبود

سال‌هاست مرده‌ایم
قامت بلندمان
در کبودی کفن خلاصه می‌شود
در کویر خشک و خیره‌ی زمان
این صف کبود را
به‌پیش می‌برند
تا به آستانه‌ی پلی بلند
این پل سفید
روی آبهای پاک

آن پلِ تباه
روی شعله‌ای سیاه
گفته‌اند پل یکی است
ولی
دو چشم داده‌اند

در کنار پل
دختری بلند
با نگاه آبی زلال
گیسوانش آبشاری از طلا
ایستاده است

در کنار پل
روسپی‌زنِ سیاه‌چرده‌ای
با دو چشم نخ‌نما
و خنده‌های زخم‌ناک
ایستاده است

اشتباه می‌کنی

او همان دختر بلند آشناست
گفته‌اند پل یکی
و دخترک یکی است
ولی دو چشم داده‌اند

مانده‌ام ازین دو زن
کدام آشنای ماست؟!

با دو چشم باز
می‌شود مگر دو تا ندید؟

سالها و سالهاست
تا در آستانه‌ی پل بلند
مات و پات مانده‌ایم

کاش چشم‌ها دو تا نبود

خرداد ۱۳۷۶

عصیان‌گران

تبارک‌الله!!
اینان نه بندگان
که بردگان عصیانند

آن که گفت خداست
سال‌هاست دور دار وی
سماع می‌کنند

آن که به تازیانه
اهرام را بر دوششان نشاند
غضبش را جاودانه تصویر می‌کنند

آن که کینه‌هاش را
در کوره‌های آدم‌سوزی شست
کوره‌هایش را تقدیس می‌کنند

آن که در تلاوت کلام
حنجره با شراب صاف می‌کرد
بر اقوالش نماز می‌برند

آن که در غزل برای بوسه‌ای نهان شده
بوسه‌اش را می‌بوسند

آن که رنگ تردید را
در لبخند زنی مغموم ریخت
لبانش را سجده می‌کنند

آن که ادراک را از هم پاشید

و اعتماد نگاه را به باد داد
تابلوهایش را طواف می‌کنند

آن که بیانیه‌ی مرگ خدایان را صادر کرد
خطش را در چشم می‌کشند

آن که به نیشخند گفت:
«ای میمون‌زادگان دانشمند!»
ریشخندش را لبیک می‌گویند

اما آنها که رام بودند و آرام
حتی موری را به نوازش نگاه نیازردند
خاکستر نامشان بر باد رفت

خدایا گستاخان از تو مشهورترند
و زندگی‌نامه‌هاشان
از کتاب‌های تو پرفروش‌تر

زمستان ۱۳۷۶

آتش

از آسمان آتشی ربودم
تا نام خویش را روشن کنم

تا جان خویش را
از آسمان آتشی ربودم
تا فرزندانم را
میراثی جاودانه باشد

آن شب خیل بخیل خدایان

به دنبالم تاختند
تنم را بر صخره‌ای
به زنجیر کشیدند

سینه‌ام
این کتاب خدا را
رو به آسمان شکافتند

از کتاب سینه‌ام
درخت خون جوشید
و جگر تناورم رویید

ناگاه کرکسان بی‌حیا
پاره‌های جگرم را
به چنگال بریدند و بردند

اینک هر شب
این درخت آتش می‌روید
و فردا کرکسان مست
پاره‌پاره می‌برند

ای‌کاش بگذارند
این درخت برآید و بروید
تا باز نیم‌شبی فرزندانم
از آن بر بام ستارگان
برآیند
و آتشی بربایند

خرداد ۱۳۷۸

توجیه

نخست
توجیه را تراشیدند
سپس انسان را

زیرا
طرحِ این سؤال دوپای سیّال

توجیهی می‌خواست
با آنکه اول توجیه را تراشیدند
و سپس آدم را
و بعد ۱۲۴۰۰۰ آفتاب
بر شرح آن تابیدند
هنوز کسی توجیه نشده

برای توجیه جهان
تنها یک چشم آبی کافی بود

اسفند ۱۳۷۷

سیب

دستنبوی بهشتیان
آیه‌ی لطیف عارفان

بوسه‌گاهی افروخته
آویخته از درخت
آفتاب ترد آبدار

مدینه‌ای لطیف
کوچه‌هاش پاک
پرشراب و عطر ناب

بهشت شیرینی است
در دستانم
بوی سیب می‌آید
این خلاصه‌ی خداست

مرداد ۱۳۷۸

جنگل سؤال

زمانی که خورشید
در تشت نارنجی غرب
می‌پاشد از هم

به روی دو پلک سیاهم
دو دریای نارنج و آتش
روان است

زمانی که خورشید
فرومانده و خسته
در تشتِ خون می‌نشیند
در اندیشه‌ی نقره‌ای‌رنگِ مهتاب هستم
که از جای آن گمشده
ناگهان اژدهای سیاهی
به شکلِ سؤالِ بلند مهیبی
به روی افق‌های نارنجی پلک من
می‌نشیند

دو چشمم پر آتش
و بر سطح نارنجی عصر
دو جنگل سؤال است
دو جنگل سؤالاتِ عریان و بی‌برگ
دو جنگل سؤالاتِ آغاز تا مرگ

تابستان ۱۳۷۸

تندیس هوس

ترا می‌ستایم
ای ابلیس زیبا
نماز می‌برمت
ای قدیس فریبا
ای تندیس هوس!

چشمانت
دخترانِ عریانِ عزرائیل‌اند
که پیشاپیشِ تابوت من می‌رقصند
من در نگاه تو مانده‌ام

گیسوانت
زنجیرهای سعادت من
مژگانت
سرود اسارت من

نمی‌توانم نستایمت
من، محکومِ محبتِ توام

ترا می‌ستایم
ای تندیس هوس

وقتی خدا
حوصله‌ی سؤال‌های پدرم را نداشت
تو را به‌شکل پرسشی بی‌جواب
در دو چشم او گذاشت

از آن پس
تو را می‌ستایم
ای نیمه‌ی سرگردان من!
نماز می‌گزارمت

ای شعله‌ی بلند سؤال
می چشمت
ای نمک زخم زندگی!

تو را که
با دلی به نازکی گنجشک
چنگیز را به‌زانو درمی‌آوری
و ناگاه به نگاه کودکی
تسلیم می‌شوی

تو را می‌ستایم
ای آسمانی‌ترین فریب
ای مقدّس‌ترین ترفند

چالوس، فروردین ۱۳۷۸

شعله‌ی مست

در تو چه می‌روید
ای گیاهِ گناه
که آبان به آبان
تو را گردن می‌زنند
و باز
مستانه و مصرانه
از پرده بیرون آیی

کدام جان جوشان در توست
ای شعله‌ی مست

تو آن روایتی که می‌گوید:
جان نه از افلاک
که از دل خاک جوشید

ای روشنای شناور!
ای سبز!
که تا ماوراء ارغوان و بنفش می‌روی
از بامداد فروردین
در گهواره‌ی سبز برگ
تا ظهر مرداد
در طعم طلایی انگور
تا سرخی جام شب یلدا
در چهره‌های زرد می‌دوی
و می‌خوانی:
«سرخی من از تو»

گناه تو زندگی‌بخش است

«راستی و مستی»

ای پاکِ گناه‌بار!

ای سرخ بیقرار!

کدام جان جوشان در توست

تهران، یلدای ۱۳۷۷

آی چقدر زیبایی

نیمه‌شب بود که
در را زدند
دشداشه‌ی سپید درازی
پشت در ایستاده بود
بی‌سر

دسته‌ی سوسن سپیدی

در دست
به لبخندی سپید گفت:
من فرشته‌ی پایانم
و تو تنها
یک ساعت مهلت داری
تا ناب‌ترین لذت‌ها را
از جهان ببری

از ترس تنم دو نیم شد
نیمی به گریه بنشست
نیمی به رقص برخاست
در این مهلت اندک
چه لذّتی می‌توان برد؟
بنویس:
«شعر؟! شراب؟! تشنگی؟!
خیس شدن در باران؟!
دروغ‌های مست؟!
چشم به راهی؟!

گناه؟!

شرم؟!

شهرت؟!

پشیمانی؟!

سؤال؟!

ترس؟!

مرگ؟!

غم نان و دردِ نام؟!»

بنویس! بنویس:

حتماً بنویس!

شعر و شراب و تشنگی ...

بنویس که اینها در بهشت نیست

بنویس که در ابدیت بیکاری

در سکون جاودانه‌ی جنت

قرن‌ها رها خواهی بود

بنویس
درد و دروغ و دلهره

بنویس آنجا نیز
نازترین لحظه‌ها
در مرور خاطرات خوش این جهان است

تندتر بنویس:
انتظار بهار و تنهایی
غریبی و ...

در را دوباره می‌زنند
تمام شدیم
من و وقت
برویم

بهمن ۱۳۷۷

نام دختر خدا

(وَ عَلَّمَ آدَمَ ٱلْأَسْمٰاءَ)

کشتزار گندمِ پرآب
زیر آبشار گرم آفتاب
قرن‌ها لمیده بود

در سپیده‌ی عدم
ناگهان نسیم مبهمی وزید
قامت حریر دختری رشید
مثل شیشه‌ای سپید
در میان خرمن ایستاد

آن نهال پرشکوفه‌ی بلور
در دل من ایستاد

سال‌ها نسیم نرم می‌وزید
عطر مستی‌آور شکوفه‌های سنجد و انار
بوی سیب و طعمِ تاک و تن
های‌وهوی موی و
برق روی و
بوی پیرهن
با نسیم می‌رسید
اشتیاق جرعه‌ای نگاه
اشتهای گندم و گناه
بوی نان تازه و مکالمه
در میان هشتی دلم خزید
ناگهان پرسشی بلند
بر لبم دوید
نام دختر خــــــدا؟

فروردین ۱۳۷۷

کفتر هزاربال

این کبوتر جانب بی‌جانبی

کفتر سفید خال‌خال
کفتر هزاربال
بال‌های نازکت
پر علامت تعجب و سؤال
پر ز نقطه‌ی یقین وشک
روی دست‌های من نشسته‌ای

می‌بری مرا به ماه
می‌تپانیم به قعر چاه
می‌نشانیم به تخت شاه
می‌کشانیم به کشتی نشاطِ نوح
می‌دوانیم میان کوچه‌های روح

کفتر سفید خال‌خال
کفتر هزاربال
با تو می‌روم به عصر سنگ
می‌دوم میان سینه‌های تنگ
با تو می‌رویم تا هبوط
تا لب سقوط

ای تو صبح روشنای من
آیه‌ی سفید ناخدای من
دوست می‌دارمت
در آغوش خیس چشم‌هام
می‌فشارمت

بهمن ۱۳۷۷

بودن؟ یا
شدن

از رضا کیانی آبادانی

آدمی یک پرسش دارد

و دو راه:

«بودن یا شدن؟»

شدن

تیغ می‌خواهد و تدبیر

و کُشتن و کِشتن
و تبر و تردید
و نمک پرسش
بر زخم آگاهی

اما بودن
چیزی نمی‌خواهد:
تکه‌ای لُنگ
عقلی گُنگ
پایی لَنگ
و دلی تَنگ
که فراوان است

دی ۱۳۷۸

آی*

- آی ...
با توأم
با زیباترین ندا
با کشیده‌ترین صدا
صدایت می‌کنم:
- آی ...

*- «آی» در گویش هم‌ولایتی‌هایم به‌معنی «حقیقت واقع» است، می‌گویند: «به آی دیدم، خواب نبود»

با توأم

با لفظی که جانم را

از چاه تن بالا می‌کشد

- آی ...

با توأم

با اول و آخر همه‌ی الفاظ

- آی ...

با زبان تمام جهان

صدایت می‌کنم

با چشمانم

آی ...

تو را می‌خوانم

بهمن ۱۳۷۸

نمک اختیار

ای شیرینی پیش از انتخاب
ای ترشی وحشی ریواس
که تا مغز استخوان می‌خزی
ای نمک اختیار
بگذار بچشمت
چه بموقع به‌سراغم می‌آیی
درست در آستانه‌ی فریب
وقتی که شیفتگی
دستانم را می‌کشد

بهمن ۱۳۷۸

پریخانه

الحقیقة بعید و لکن ظنون و امانی
شبلی

گنبدِ ذهنِ تو
آینه‌خانه‌ی پریان است
شبح شمعی را
به درون می‌کشانی
شمعی که تاب نسیم را ندارد

در پریخانه‌ی ذهنت
و در ازدحام شیشه‌های شکسته
هوهوی تصاویر
و سوسوی گمان‌هاست

سوسوی شمعی
که تاب نسیم را ندارد

تو
آن ازدحام هراسناک
و این تراکم گمان‌های شیشه‌ای را
خدا می‌خوانی

آری شبح‌ها
خداوندان تاریکی‌اند

خرداد ۱۳۷۹

قمار

می‌خواهمت
ولی می‌ترسم از نگاه

تماشای تو
قمار بزرگی است
ناگاه
به نگاهی
قمارخانه را یکجا می‌بری

قمارخانه‌ای
که در سینه‌ی من است

مرداد ۱۳۷۹

فراموش‌ترین

چه فاجعه‌ای
در انتظار زمین بود
اگر تو نبودی

کتاب‌های خدایان
واگویه‌های مکرر پرملال می‌نمود

اگر تو نبودی
آن‌ها که زنانشان را
در بستر نامحرم
فراموش می‌کنند
ناموس خویش را
مدیون تواند

سینه‌ها
صخره‌سار کینه بود
اگر تو نبودی

و در آغاز زمین
حافظه‌ی زمان
متلاشی شده بود
اگر تو نبودی

چه فاجعه‌ای
در انتظار زمان بود
اگر تو نبودی

ای نعمت فراموش‌شده

ای فراموش‌ترین فراموشی

مرداد ۱۳۷۹

مرداد ۱۳۷۹

انار و بیمار

یک انار و
هزار بیمار
حکایت خنده‌های تو
و انتظار ما
یک انار و
هزار بیمار

غیاث

لیس فی الامکان ابدع مما کان
غزالی

آیا
به ازین
می‌توانست
و نیافرید
یا نمی‌دانست؟
آیا هنوز هم

نمی‌داند
یا نمی‌تواند؟
از «غیاثم»
خنده آمد
خلق را

مرداد ۱۳۷۹

اَذانِ مُدِرن

مؤمنان مدرن
خدای تردید را
نماز می‌برند
و در گوش نوزادانشان
اذان تردید می‌خوانند

أشهد أنّ لا قطعية

اِلا الشک

حی علی التردید

کودکان با تردید

نام خود را

به حافظه می‌سپارند

با تردید

والدین را می‌بوسند

و عاشق نفرت می‌شوند

مرداد ۱۳۷۹

نامه‌ای به پوپر

آن همه بی‌اعتماد به چشم‌ها
به تماشا نشستید
بی‌اعتقاد به قلم‌ها
نوشتید
آن‌همه در شأن تردید
این‌همه در شرح تأویل
قصیده سرودید

اما بوسه

هنوز بوسه است

کوتاه‌ترین متن عاشقانه

که قرن‌ها یک معنی دارد

از غزل‌های سلیمان

تا دیسک‌های فشرده

بوسه

همیشه بوسه خواهد بود

شیرین و دلنشین

مرداد ۱۳۷۹

بلاغت

گیسوانِ مرسلِ تو
بلاغت بلند باد را
تحریر می‌کنند
و پیشانی‌ات
شرح مطلع آفتاب را

نی نی چشمانت
ایجاز یک شب بارانی است
و سرخی لبانت
کنایتی است از شراب

هم به حقیقت
هم به مجاز

رقص نگاهت
ترجیع دلربایی
و خنده‌ی پنهانت
استعارتی است شفاهی

خرامیدنت
سجع است نه در کلام
که در اندام

چه بلاغتی است
در این قامت! و چه اطنابِ شیرینی
بر زبانم می‌دود!
شرحِ تماشای توست
ای شهر تماشا!

مرداد ۱۳۷۹

ظرف پرسش

گوش‌ها را به خاک سپردیم
تا اسیر حادثه و حدیثی نشویم
چشم‌ها را مچاله کردیم
که گرفتارِ شعبده‌ی تماشا نباشیم
دماغ‌ها را به سربِ مذاب بستیم
که شیفته‌ی بویی نشویم
و این عهد ما بود

اما من! از سینه‌ام
هزار گوش رویید
و از تنم
چشمه‌های چشم جوشید
بینا و بویا
در من
جانی به جست‌وجو برخاسته
من ظرف پرسشم

سال‌هاست خدا و جهان
جواب در من می‌ریزند
اما مجاب نمی‌شوم
در رگ‌هایم
چرا و چگونه می‌دود

در من
جهانی به جست‌وجو برخاسته
من دریای پرسشم

مرداد ۱۳۷۹

ولوله

چشمانم را
به منتهاالیه راه شیری
پرتاب کردم
میان میلیاردها
ماهواره و ستاره‌ی سرگردان
آنجا هیچ خبری نبود

غیر از هراسِ سیّال
و غبارِ سکوت
و یک نظمِ سرگردان
هرچه هست
همین‌جاست
در من

چشمانم را به من بدهید
که در کهکشان عصب‌هایم
ولوله‌ی نار و نور است

مرداد ۱۳۷۹

محاکات

زمین تماشاخانه‌ای خالی بود
با یکتا تماشاگر
شیطان را گفت:
«چندی
انسان را
به محاکات ما وادار

به‌تقلید کبریایی ما
این طوطی‌صفات را
تا حظی ببریم»

بعدها
از آسمان شبانه
به شهر ما می‌نگرد
ستارگان را
از برج‌های سیمانی
و چرخ‌فلک‌ها
فروآویخته‌اند
تا در رقابت با ملکوت
آسمانی بسازند
در زمین
بیگانه با خویش
و با خدا

تابستان ۱۳۷۹

راه سوم

تو ترجمان یک انتخابی
بگو کدامین راه؟
راهی به بن‌بستِ سبزِ باغ
راهی به چاهِ هولِ لذت؟

تو ترجمان این انتخابی

بگو کدامین راه؟

من:

چشمان تردید را

درمی‌آورم

پرتاب می‌کنم

یکی را به بهشت

یک را به دوزخ

به صراط‌المستقیم آزادی می‌روم

نه حقیقت

نه مجاز

راه سومی می‌جویم

مرداد ۱۳۷۹

تبعید

شامگاهان پیغمبر خاک
بر سنگلاخ ستبر الفاظ
فروافتاد
چشمانش اقیانوس جست‌وجو شد
تا در ساحلِ اشک جان داد

فرزندانش
به جست‌وجوی گمشده‌ی پدر
آنقدر گشتند
تا همدگر را کشتند
و خاطره‌ی معنی
در ساحلِ اشک مدفون گشت
ولی کلامی نرویید

اقیانوس اشک شعله‌ور می‌شد
و زمین
تنور توفان و خاکستر

پیغمبر توفان
معنا را بر سر دریا
شناور دیده بود
کسی باور نکرد
توفان نشست
و زمین خشکید
ولی کلامی نرویید

قرن‌ها بعد

معنا بی‌تاب خود را

بر سنگلاخ الفاظ می‌زد

مشتاق تجلّی

نقش‌ها تراشید

ولی کلامی نرویید

پیغمبر آتش

نقش‌ها را شست و شکست

کلامی نیافت

دل آرامش را

در آتش گداختند

که دیگر کلامی نروید

و دیگر کلامی نرویید

از آن پس کلام

گدازه‌ی پنهان بود

و پسران خاک محتاج

دیگر بار
آن گدازه‌ی سیّال
بر زبان پیغمبر آب جوشید
و تمام فرزندان آدم
الکن شدند
و دیگر کلامی نرویید

نوزادی در گهواره خندید
از لبانش چشمه‌ی تأویل جوشید
هرکه نوشید
کور شد و بر دار رفت
و دیگر کلامی نرویید

سرانجام
در ساحل آبگیری خشک
در صحرایی تشنه
عمارت دریایی از کلام
به‌اتمام رسید

دریایی در آسمان
که هیچکس نمی‌تواند
از آن جرعه‌ای بنوشد

بیچاره پسران خاک
تشنه میان دریای کلام

تیر ۱۳۷۸

عروج در برف

ای سپیدپوش اهورایی
که بر دشت زلال برف
نرم می‌روی
بادها به‌دنبالت می‌دوند
و نشان روشن گام‌هایت را
می‌بوسند
و در آغوش می‌کشند

می‌روی
تا در سپیدی یکدست دشت
پاک شوی
بادها هراسان
به‌دنبالت می‌دوند
گام‌های برفی بلندت را
می‌بوسند
و به مژگان می‌روبند
تا بی هیچ نشانی
جاودان بمانی

مرداد ۱۳۷۹

درخت هـــــو

فروغی سبز
از آسمان
در خاک نشست

جوانه‌ای برآمد
دو شاخه
تا هزار شاخه

پرشکوه و تناور
به هیأتی وهمناک ایستاده
از شاخه‌ها
دشنام می‌ریزد
دست هر شاخه آینه‌پاره‌ای است
به شمشیری شکسته
و دفتری سبز

صدای تکفیرِ باد می‌آید
هیاهوی تهدیدِ تنور و آتش

از شاخه‌ها سر می‌بارد و دست
و بخارات خون
به آسمان می‌رود

هوهوی باشکوهی
در انبوه برگ‌هاست

شاخه‌های خون‌آشام
شاخه‌های شهـــید
چشم و دست
بر آسمان دارند

در این درخت تناور
ابدیتی شناور است
در سایه‌اش
جوی حیرت جاری است

مرداد ۱۳۷۹

ایده

هر شب
ایده‌ای تازه
مثل دوشیزه‌ای شیرین‌کرشمه
در دلم می‌نشیند

در اوج هم‌آغوشی
بناگاه
تردید سردی بر تنم می‌بارد

در شک‌لرزه می‌سوزم
شرمم باد
باز به پای پتیاره‌ای مقدس
افتاده‌ام
به پای دوشیزه‌ای که
در لحظه‌ای
روسپی هزار مرد می‌شود

و تو ای دوشیزه‌ی این لحظه‌ی من
یک امشبی که با منی
رهایم مکن
عریان مشو

بگذار پیش از آنکه در تو شک کنم
از کنارت لذّتی ببرم

شهریور ۱۳۷۹

راز

بیهوده با داس عقل
به درو کردن رازها
برخاسته‌اید

مگر چشم‌ها را درو کنید
این ریزترین رازهایی
که بیشه‌های رازند

زمین بی‌راز
زباله‌زار عفنی است
که جان در آن می‌پوسد
و جان بی‌راز حبابی است ترکیده

وقتی لندن در آرزوی سیذارتا
خود را تا بنارس و گنگ می‌کشاند
وقتی مونیخ
برای خواندن خط میخی
تا ساحل نیل
خم می‌شود
زمین
ناگزیر است گرد شود
در خود بگردد
و رازی شود
رها در فضا

تیر ۱۳۷۹

الموت

نزدیک آسمان
کنار حوض عسل
و سنگاب‌های شیرین
میان خرسنگ‌ها خفته‌ای
مردانت در نیمه‌راه فلک
حماسه‌ای از سنگ ساخته‌اند

به جست‌وجوی چیستی
ای قلعه‌ی لجوج؟
کدامین کینه را
در دفینه داری
ای قله‌ی عبوس؟

آشیانه‌ی اعتقادی
یا لانه‌ی انتقام؟
در کوچه‌های سنگی‌ات
از بوی گیسوان دختران قرن ششم
خبری نیست

این سنگ‌های لال
این صخره‌های گنگ
هنوز
صدای قدم‌های عاشقان
و تپش غزل‌های شاعران را
نشنیده‌اند
عشق در تو ترسیده است

در همدان
کاخی ساخت
در دو بیت
آشیانه‌ی شعر
و نگهبانانش
مژگان سرمه‌ای دختران
کدام جاودانه‌تر می‌ماند؟

قلعه‌ی سنگیِ گازرخان
یا دوبیتی‌های عریان؟

الموت، شهریور ۱۳۷۹

توفان

توفان می‌آید
و من می‌ایستم
گردباد سیاه سطور
مچاله‌ام می‌کند
جامه‌های درونم را
از هم می‌درد
و می‌برد
از درون عریان می‌شوم

می‌ایستم
تا جامه‌ای دست‌وپا کنم
جامه‌ای سطرسطر
از واژه‌های توفانی
جامه‌ای
به قشنگی یک مذهب عامیانه
به رنگ باور یک روستایی
تا اندرونم را بپوشانم

حالا چه بخوانم
چه نخوانم
چه بایستم چه بروم
باد می‌آید

دیوانه‌ام
چرا هیچکس نمی‌فهمد
که در من توفان می‌آید

آذر ۱۳۷۹

خواب در مهتاب

در من کسی است
که دستهاش
از جانم بیرون ریخته
از چشم و دهانم

در من حالتی است
شبیه
شب مهتابی
شبی که در آن
درختی به خوابم می‌آید
که فقط دو سیب دارد

می‌گویند:
«هرکه خواب آن دو سیب گرم را دیده
به هوای بالارفتن
از درخت افتاده»

در من چیزی است
مثل میل به افتادن

مشهد ۱۳۷۹/۱۲/۲۸

نام

باسمک الّذی حجبته عن خلقک

تمام نامه‌های عاشقانه را
خواندم

نامه‌های رسولان را
سنگ‌نبشته‌های مقدس را
اما نشانت را نیافتم

نام همه‌ی دختران را
مشق کردم

نام ماه و مریم را
نام فرشته و شبنم را
اما نامت به‌یادم نیامد

زندگی‌ام
ولوله‌ی نام‌هاست

سرنوشتم
با نامی آغاز می‌شود
که به‌یاد هیچ‌کس نمی‌آید

نامی که
در خانه‌ی من است
بر پیشانی‌ام بوسه می‌نویسد
و در چشمانم
خود را می‌جوید
همان که

همیشه نیافته‌ام

سرشار از نام توام
ازبس در من نام تو می‌شکوفد
نگاهم عطر تو دارد
عطرِ نامِ مکتومی
که از نگین سلیمان افتاد
و هنوز کسی آن را نیافته

مشهد، ۱۳۸۰/۱/۱

پیراهن‌ها

پیراهن پدرم
تارهای مورّب فریاد

پیراهن مادرم
حریر نرم لالایی

پیراهن تو
کنسرت ابریشمی‌رنگ
و رقصِ عطر

پیراهن من
پاره و پریشان
در دستان باد

اردی‌بهشت ۱۳۸۰

۳۷سالگی

سی‌وهفت نوروز رفته
و من مانده‌ام که
آیا کت و شلوار مرا می‌پوشد
یا من کت و شلوار را؟

۳۷ جفت کفش پاره کرده‌ام
ایستاده‌ام که
کفش به‌پا می‌رود
یا پا به کفش؟

پس از ۳۷ قرن
هنوز کسی نمی‌داند

روزگار
از/در/بر ما گذشته
یا ما
از/در/بر روزگار

۳۷ نسل
یکریز
حرف زده‌ایم
تا بدانیم
زبان در ماست
یا ما
در زبانیم

اسفند ۱۳۷۹

پیچک‌ها

من میان زبان پدرم
و لبان داغ مادرم
متولد شده‌ام

مرا
در قواعد بوسه‌ها
و مقررات لب‌ها و نگاه‌ها
پیچیده‌اند

بزرگ می‌شوم
و لحظه‌لحظه در من
پیچک‌های مبهمی کشف می‌شود

مویرگ‌های گنگِ جدید
بر زبانم

پیچک‌های سرخِ سفید
بر روحم می‌دوند

دو عنکبوتِ گوش و هوشم
دور دلم تار می‌تنند

در هزارتوی تارها
گنجشکی برای تو می‌لرزد

تارهای حنجره‌ام
در نام تو شناور است

تنها با یاد تو
در زندان‌های اندرونم
چهل‌ساله شدم

۲۴ خرداد ۱۳۸۰

خشوع

بر درگاه تو
عریانم
جوجه‌ای خیس
کنار شکسته‌های تخم
می‌لرزد

فروردین ۱۳۸۰

تاج محل

این گنبد و گلدسته‌های لطیف
روایت خواستن جاودانه‌ای است
که دختران جهان آن را
نجیب‌ترین شعر سپید می‌خوانند

این عمارت مرمرین
تجسم نجابت مریمانه‌ای است
در آغوش سبزه و صنوبر

خاطره‌ی عشقی است
که حسرتش
در دل دختران دم بخت
مثل درخت‌های تناور دهلی
می‌روید

تجسم حیا
و تندیس وفای مشرقی است
که در پیراهن آتش یار
نشسته
و قصری به معصومیت برف
در دل شعله‌های سرخ
برآورده

آگره، مارس ۱۹۹۹

دایره‌ی آفتاب

از مراد فرهادپور

دایره‌ای روی خاک کشیدند
تا آن جادوی بزرگ
در این دایره‌ی کوچک
اتفاق افتد
و افتاد

آفتاب و ماه و آب را
با ملاحت گندم
در این دایره ریختند

ما را بخود نمی‌گذارد
این تصویر
هم می‌ترسیم که بخوانیم
هم می‌ترسیم که نخوانیم

ما را رها نمی‌کند
این صورت
نادیدن این آفتاب
مثل دیدنش محال است

تیر ۱۳۸۰

شاه‌توت

دو پیاله شاه‌توت جوان
در شیرینی نگاه توست
که کامم را
در سیاهی ترشینی
شعله‌ور می‌کند

نگاه سرمه‌ای‌ات
چاشنی جان ماست
که زبان را
در حیرتِ تناقضِ طعم‌ها
به‌سماع می‌کشاند
و تن را از درون می‌تکاند

پرسرمه است
این دو پیاله شاه‌توت جوان

مرداد ۱۳۸۰

سیب پرتابی

در خودم
پرتاب شده‌ام
سیبی در سراشیبی تن

بی‌تاب شده‌ام
شتاب لطافتم را
می‌خراشد

ای من آن سیب پرتابی
بی‌تابم
که شیرینی‌ام بر سنگ بشکند
یا شربتم در آب بنشیند
بی‌تاب این دو پایان شیرین و خیسم

چقدر نگاه نگرانِ این رقصِ سرخ
در آسمان آبی‌ست

مهر ۱۳۸۰

رنگ سؤال

نارنجی است
به‌رنگِ پرتقال
به‌رنگِ ناباوری است

سؤال
گس است و زمخت
به‌طعم خرمالوی کال
خشک و خشن است
عینِ سفال
سؤال

مهر ۱۳۸۰

گفت‌وگوی تمدن‌ها

از سید عبدالله سیدمیرزایی

لندن
پایتخت تمدنی
با پلک‌های بسته
و نگاه‌های شکسته

حافظه‌ی سیمانی‌اش
به سرطان تصویر مبتلاست

چشمان الکترونیکی‌اش
در آرزوی نمایش ذات عریان
لوچ و سفید شده

اینجا هر صبح
در دریای سفید شیر
چشم باز می‌کنم

اینجا
در تار عنکبوتی WEB
مغز جوان معامله می‌کنند

اینجا
برایم نگاه نقاشی کردند
عکس در چشمم کاشتند
ولی اصلاً نمی‌بینم

اینجا
پایتخت فرزانگی تصویر
و تزریق چشم

در شریان الکترونیکی

اینجا
شعور شرقی‌ام
در مدارها مهار می‌شود
تراشه
تخیّل می‌کند که «من» است
و هست
برای رفتن به کافی‌نت
باید لب‌هایم
را فراموش کنم

گفتگو با لب‌های بسته
و گوش‌های تعطیل
گفتگوی تمدن‌ها

لندن، اگوست ۲۰۰۱

کوزه‌ی اشک

این کوزه‌ی اشک
چکیده‌ی گریه‌های من است
عصاره‌ی عاشقی‌هایم

می‌برم به بهشت
آنجا
اشک دیدنی است
و پرخاطره

آبان ۱۳۸۰

شب برات

شب برات
از سایه‌ام در ماه
می‌ترسم

مادربزرگ می‌گفت:
«امشب اگر سیبی بشکافی
عروسی از آن بدر می‌آید

که پیراهن مهتابی‌اش
تمام کوه و دشت را
نقره‌پاشی می‌کند»

من از این پیراهن مهتابی
می‌ترسم
مادربزرگ می‌گفت:
هرکه امسال بخواهد بمیرد
امشب سایه‌اش سر ندارد.

من از سایه‌ام می‌ترسم
ولی عروس مهتاب را
خیلی دوست دارم

چهاردهم شعبان ۱۴۲۲

یک هفته عاشقی

شنبه
هنوز در خوابند
و پشت پلک‌های خمارشان
ماهیان لیز شناورند
آن دو سیاه مست
تمام شنبه را
خواب ماه و ماهی دیده‌اند

یکشنبه
دیشب
تمام عدم سیاه سیال را
یکجا نوشیده‌اند

بامدادان
با چشمانی پر از شب
عربده در آفتاب می‌کشند

دوشنبه
در ماه
رقص شمشیر است

این دو مست
تیغ در ماه می‌زنند
و می‌خوانند

سه‌شنبه
خون مریخ را
بر صفحه‌ی آسمان

پاشیده‌اند
خدا محو شده

چهارشنبه
آن دو سیاه مست
ملکوت را تسخیر کرده‌اند
و ملائک را
به اسارت می‌آورند
جگرپاره می‌بارد و
چشم سیاه

پنج‌شنبه
از زمین
شیشه می‌روید
از آسمان
مژگان سیاه و ستاره

جمعه

عشق را می‌آورند
در سینه‌اش
میخی بزرگ کوبیده‌اند
چشمانش را به زنجیر
در سینه بسته‌اند

شامگاهان
سرود فتح می‌خوانند
و آرام به‌خواب می‌روند

شنبه
هنوز در خوابند
و پشت پلک‌های خمارشان
ماهیان تور می‌بافند

چهارشنبه‌سوری ۱۳۷۹

سیبستان

طومار جان من
آویخته از آسمان

پرمشق نام توست
به خط ریحان
به‌رنگ زعفران

طومار جان من
پرنقش معطّرِ سیب است
زرد و سرخ

هردم از نو
نامت را مشق می‌کنند
در کنارش نقش سیبی
می‌زنند

سیبستان نام توست
جان من

اسفند ۱۳۸۰

پیشانی

«پیشانی‌ات را
بلند می‌بینم»:
مردی گفت و مرد

«تو
از نیرویی سرشاری»:
زنی دانا گفت

دختران گستاخ
در آن صورت
درخشش مرموزی دیده بودند
من هم باورم شده
هر روز پیش از سپیده
بر بام می‌آیم
به انتظار
که خورشید دومی طلوع کند

اسفند ۱۳۸۰

آب

از علی‌محمد حق‌شناس

در همیشه

در هرجا

با همه‌ای

عین جان

در شرم چشمه‌ی جوشان

در سکوت زلال جام

تنها تویی

در تردی باران
در هیبت رود
در اقیانوس آرام
تو تنهایی

در عروج نقره‌ای بخار
و مه
در سیر سپید ابر

در رقص نرم برف
جاری می‌شوی

در گِل
در گُل
به نام نامی آب
می‌آیی

در تشنگی کویر
در عطش اقیانوس
در همیشه
و همه‌جا

با همه‌ای
عین آب

مرداد ۱۳۷۹

چهار فصل

چقدر خواستنی است بهار
که از بوی شکوفه‌ی سیب
کوتاه‌تر است

چه شیرین است تابستان
که با ترک خوردن خربزه‌ای
تمام می‌شود

چه دلرباست
آتش‌بازی برگ‌ها
و پاییز
که با افتادن یک برگ
می‌رود

چه آرامشی است
در ملافه‌ی سپید زمستان
و خواب بلند درخت
تا سپیده‌ی شکوفه‌ی سیب

اسفند ۱۳۸۰

قحط

ای خدای توفان بدوی
قُزَح!
رنگین‌کمانت را بردار
ابر سیاه ناباوری را بدر
گندم‌ها به‌زیر خاک‌اند
از تشنگی هلاک‌اند

قُزَح!
پیکان آبدار ببار
که ماه تشنه است
و لاله یکروزه
آسمان عزادار آب
و لب‌ها ترک‌خورده

کمان بکش
قُزَح!
عرشیان بخیل را بکش
تا گندم‌های تشنه
از خون لبی تر کنند

فروردین ۱۳۸۱

حسن یوسف

از پانیذ

سرخی گونه‌هات

رونوشت آن سیب بهشتی است

همان سیب که

آن زلیخای پاک

بر آن

سوره‌ی یوسف خواند

و مادرم
پیش از ولادت
آن را گاز زد
تا تو زیبا بیایی

گونه‌هات
یک نیمه سیب است
یک نیمه حسن یوسف

فروردین ۱۳۸۱

شراب در مهتاب

مهتاب را می‌خواهم
نه ظلمات آفتاب را

ماه که ملایم می‌تابد
نه از روشنی می‌ترسم
نه از ظلمات می‌گریزم

آن آمدن مهتابی‌ات را می‌خواهم
که ببینند و ندانند
پیدا و پنهان
عین جهان بیایی

در مهتاب ماه می‌شوی
ماه دل من

مهتاب را می‌خواهم
که تو را ماه می‌کند
و چروک چهره‌ی مادرم را
پاک می‌کند
مادرم چارده‌ساله می‌شود
و من عاشق

شراب طعم شیر دارد
در مهتاب
مهتاب را می‌خواهم

خرداد ۸۱

چشمهای شکسته

لبهایم را خوردم
زبانم را جویدم
چیزی برای گفتن ندارم

در پیشانی‌ام
آینه‌ای را شکستید
که خورشید خود را در آن می‌شست
چشمانم را با تکه‌های آینه بلعیدم
حنجره‌ی جوانم زخمی است

۱۸ تیر ۸۱

آبی بلند

بپوش آن آبی بلند را
تا باز آسمان شوی امشب

چرخی بزن
در بهشت سینه‌ام

حالا بیا
روی ابرها دراز بکشیم
گریبان آسمان را بدریم
آفتاب را بدر آوریم
ببوسیم
و نور شویم

مرداد ۸۱

سایه‌های سپید

در خلیج روحم غرق می‌شوم
در مویرگهای آبیِ زمان
در اعماقِ ناخودآگاهِ اجدادِ وحشی‌ام

نامه‌ای می‌دهند
تا در صاعقه‌ی روح آدم بخوانم

صاعقه می‌زند
همه‌جا سفید می‌شود
من، نامه، اقیانوس
گَردِ گچ پاشیده‌اند

اقیانوس در من فرومی‌نشیند
تاریک می‌شوم
دوباره به‌دنیا آمده‌ام
در دستانم نامه‌ایست
پر از تصویر سایه‌های سپید

خرداد ۸۱

تبسم

از م. سرشک

ای تبسم پیشوایت در سلام
وی ترنم هم‌صدایت در کلام
این تبسم هوش دل را می‌برد
خنده‌ات آغوش دل را می‌درد
با تبسم شیشه‌ی دل بشکنی
وای اگر تابی به گیسو افکنی
ای تبسم از شکر شیرین‌تری
گل‌تری نرگس‌تری نسرین‌تری

ما شهید این تبسم بوده‌ایم

سالها در سینه‌ها گم بوده‌ایم

از لبانت زندگانی دیده‌ایم

تحفه‌های آسمانی چیده‌ایم

گرچه مستوری خوش است اما بس است

انتظارت دلکش است اما بس است

چشم و ابرو را به هم آمیختی

طرح ناز تازه‌ای را ریختی

باغ انگورست چشم ناز تو

تاک پیچان ابروی پرراز تو

خوشه‌ی چشم تو مستم می‌کند

بی‌خبر از پا و دستم می‌کند

تشییع باده

از روح زلال سیامک عرب

در خــواب دیــدم آســمان را بــاز کردنــد
فــوج فرشــته در فلــک پــرواز کردنــد
چرخــی زدنــد و بالهــا را نــرم بســتند
آرام روی بــام میخانــه نشســتند
میخانــه بــا لبخنــد خــود آغــوش وا کــرد
بــا نــور ســبز عرشــیان او خنــده‌ها کــرد
لختــی گذشــت و ســبزبالان بازگشــتند
ســوی فلــک شــادان و رقصــان بازگشــتند
رفتنــد و خــمّ بــاده را بــر دوش بردنــد
دریــای مســت‌افتاده را مــدهوش بردنــد
دیدم کــه عشــق از خــاک تــا لاهــوت می‌رفــت
حســن رشــیداندام در تــابوت می‌رفــت

دیـدم کـه نعـش صـبر بـر رودی روان بـود
رودی کـه جـاری از زمـین تـا آسـمان بـود
آرامشـــی را در کفـــن پیچیـــده بودنـــد
جـــان زلالـــی را ز تـــن دزدیـــده بودنـــد
دیــدم کتــابی روی دوش شــهر می‌رفــت
همراه آن هـر لحظـه هـوش شـهر می‌رفـت
انبـــوه مســـتان بـــاده را تشـــییع کردنـــد
یـــک شـــهر دل دلـــداده را تشـــییع کردنـــد
بردنـــد و پهلـــوی زمـــین را چـــاک کردنـــد
تنـــدیس معنـــای مـــرا در خـــاک کردنـــد
فریـاد کـردم ایـن کتـاب نـور و آب اسـت
ایـن مسـتی مسـتور در خـم شـراب اسـت
او شـعر نـاب و بـاده ی انگـور مـا بـود
او بـــدر تابـــان دل بی‌نـــور مـــا بـــود
او آسـمان بـود و دلـش چـرخ فلـک بـود
چشـمش پـر از تصـویر پـرواز ملـک بـود

اردیبهشت ۱۳۷۸

فهرست

یادداشت



. . .

ای من آن سیب پرتابی

بی تابم

که شیرینی‌ام بر سنگ بشکند

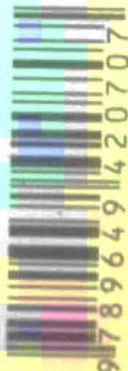
یا شربتم در آب بنشیند

بی تاب این دو پایان شیرین

و

خیسم . . .

۱۱۰۰ تومان


ISBN: 964-94207-0-3